

چرا آتش سبزی

زهرة پریخ



روزی روزگاری، پسری تنبل؛ اما زبل با مادرش زندگی می کرد. مادر یک سره کار می کرد و پسرک یک سره می خورد و می خوابید.

هر بار مادر می گفت: «بلند شو و کاری بکن.» پسر فقط غلتی می زد و می گفت: «همین حالا، همین حالا پا می شوم...» حتی گذاشتن سیب تا دم در هم چاره ی کار نبود، پسر تا دم در غلت و واغلت می زد و سیب ها را می خورد و باز برگشت.

بالاخره یک روز تابستانی که چند تکه ابر توی آسمان ولو بود، مادر فکری به سرش زد. رفت روی بام و چند سطل آب پاشید به حیاط. هراسان آمد به اتاق و گفت: «بلند شو! بلند شو که همین حالا باران تابستانی گندم هایمان را می پوساند.» پسر غلتی زد و از پنجره نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «امروز هوس آش سبزی کردم. آش را که خوردم، می رویم.»

مادر فریاد کشید: «میان این همه کار چه طور بروم و سبزی بچینم؟»

پسر با بی حالی گفت: «چیدنش از مادر، پاک کردنش از پسر.»

مادر عصبانی رفت طرف در و گفت: «سبزی می چینم، آش درست می کنم؛ اما اگر آن را خوردی و تکان نخوردی، من می دانم و تو.»

و از خانه بیرون رفت؛ اما تمام راه تا باغچه ی سبزی، فکر کرد چرا «تنبل» از او آش سبزی خواست، چرا آبگوشت نخواست؛ چرا توی این هوای داغ یک چیزی خنک نخواست. مادر سبزی را جمع کرد. تمام راه برگشت، سبزی ها را زیر و رو کرد شاید چیزی بفهمد. به در خانه که رسید، سبزی ها از تازگی افتاده بودند. تازه مادر فهمید چرا پسر تنبل اما زرنکش، از او آش سبزی خواسته است.

تو هم می توانی بگویی چرا؟